فصل هشتم

**ماریلا سرپرستی دوقلو ها را به عهده می گیرد**

**خانم ریچل لیند پشت پنجره آشپزخانه نشسته بود و بافتنی می بافت؛ درست مثل بعد از ظهر بهاری چند سال پیش که همان جا نشسته و شاهد پایین رفتن متیو همراه یک دختر یتیم تازه وارد از سراشیبی تپه بود. ولی این بار اواخر پاییز بود. خورشید کم کم داشت پرتوهای ارغوانی و طلایی رنگش را با شکوه و جلال،پشت جنگل تاریک غربی پنهان می کرد که درشکه ای با یک اسب قهوه ای رنگ از تپه سرازیر شد. خانم ریچل مشتاقانه به آن نگاه کرد و به شوهرش که گوشه آشپزخانه لم داده بود، گفت:**

**-ماریلا دارد از قبرستان به خانه برمی گردد.**

**تامس لیند آن روزها بیشتر از قبل گوشه و کنار خانه لم می داد، اما خانم ریچل که پشت پنجره خانه اش حواسش به همه جا بود، متوجه آن موضوع نشده بود.**

**-دوقلو ها هم همراهش اند. بله، او دیوی است که به گلگیر تکیه داده و دم اسب را میکشد و ماریلا او را به عقب هل می دهد. دورا مثل یک بچه خوب و مودب روی صندلی نشسته. هر وقت نگاهش می کنی انگار تازه اتو کشیده و آهار زده شده. ماریلای بیچاره امسال زمستان حسابی سرش شلوغ می شود. البته با وضعی که پیش آمد،چاره ای جز قبول کردن بچه ها نداشت، تازه آنی هم کمکش می کند. آنی کشته مرده کار و فعالیت است. با بچه ها هم خوب کنار می آید. خدایا! انگار همین دیروز بود که متیو آنی را به خانه اش برد. همه وقتی شنیدند ماریلا می خواهد آن بچه را بزرگ کند به او خندیدند. حالا او سرپرستی دوقلو ها را قبول کرده. آدم تا لحظه مرگش خبر های تازه و غافل گیر کننده می شِنَوَد.**

**اسب فریه از پل سراشیبی لیند گذشت و وارد راه باریکه گرین گیبلز شد. اخم های ماریلا در هم رفته بود. گرفتون شرقی با آنجا شانزده کیلومتر فاصله داشت و دیوی کیت یک لحظه آرام نمی گرفت. ماریلا نمی توانست او را کنترل کند. در تمام طول راه می ترسید پسرک از پشت کالسکه بیفتد و گردنش بشکند یا از روی گلگیر پرت شود و زیر دست و پای اسب برود. آن وضع آنقدر به او فشار آورد که بالاخره تهدیدش کرد که وقتی به خانه برسند سیلی جانانه ای به او خواهد زد. اما دیوی با بی خیالی،از او آویزان شد. بازوهای تپلش را دور گردن ماریلا حلقه کرد و با مهربانی گونه های چروکیده اش را بوسید و گفت:**

**-می دانم که جدی نمی گویی، تو شبیه خانم هایی نیستی که یک پسر کوچولو را به خاطر ساکت نبودنش، کتک می زنند. خودت وقتی هم سن من بودی می توانستی ساکت بشینی؟**

**ماریلا نوازش های پر محبت دیوی دلش را کمی نرم کرده بود،با لحنی که سعی می کرد آن را مصمم جلوه دهد، گفت:**

**-بله،من آن موقع همیشه ساکت می نشستم.**

**دیوی بعد از بوسه ای دیگر، سر جایش برگشت و گفت:**

**-خوب،برای اینکه تو یک دختر بودی. وقتی تو را شکل دختر بچه ها تصور می کنم، خنده ام می گیرد. دورا هم می تواند ساکت بماند. اما فکر نمی کنم اصلاً کار جالبی باشد. دختر بودن خیلی کسل کننده است. دورا! بیا یکم سر حالت کنم.**

**روش دیوی برای سرحال کردن، چنگ زدن به موهای دورا و کشیدن آن ها بود. دورا جیغ کشید و به گریه افتاد. ماریلا کلافه شد و گفت:**

**-فقط شیطنت می کنی. اصلاً عین خیالت نیست که مادرت را همین امروز دفن کرده اند.**

**دیوی با اعتماد به نفس گفت:**

**-ولی او دلش می خواست بمیرد. خودش به من گفت. او از مریض بودن خسته شده بود. شب قبل از مردنش ما با هم حرف زدیم. او گفت که قرار است من و دورا زمستان،پیش شما بمانیم و من باید پسر خوبی باشم. من می خواهم خوب باشم ولی نمی شود به جای ساکت نشستن، هم شلوغ کرد و هم خوب بود؟ او گفت من باید همیشه با دورا مهربان باشم و از او دفاع کنم. من هم قبول کردم.**

**- با کشیدن موهایش می خواهی به او محبت کنی؟**

**دیوی با مشت های گره خورده و اخم هایی در هم رفته، گفت:**

**-در عوض نمی گذارم هیچ کس دیگری موهایش را بکشد، وگرنه با من طرف است. من زیاد اذیتش نمی کنم. او گریه می کند؛ چون دختر است. خوشحالم که پسرم، اما ناراحتم که دوقلوییم. هر وقت خواهر جیمی اسپرات به حرفش گوش نمی دهد، او می گوید که من از تو بزرگ ترم بهتر می فهمم، خواهر هم قبول می کند. ولی من نمی توانم این را به دورا بگویم. راستی می گذارید یک بار من درشکه را برانم؛ چون برای خودم مردی شده ام.**

**بالاخره وقتی آنها وارد حیاط خانه شدند، جایی که باد شبانه پاییزی برگ های قهوه ای رنگ را به رقص در آورده بود، ماریلا خدا را شکر کرد و نفس عمیقی کشید.آنی با ورود آنها جلو آمد و دوقلو ها را پیاده کرد. دورا به آرامی اجازه داد آنی او را ببوسد،اما دیوی در پاسخ به خوش آمد گویی آنی،اورا با محبت در آغوش گرفت و با خوشحالی اعلام کرد:**

**-من آقای دیوی کیتم.**

**سر میز شام، دورا مثل یک خانم رفتار می کرد،اما کارهای دیوی اصلاً رضایت بخش نبود.او در جواب سرزنش های ماریلا گفت:**

**-آن قدر گرسنه ام که نمی توانم مودبانه غذا بخورم.دورا نصف من گرسنه نیست.من در راه خیلی فعالیت کردم.این کیک خیلی خوشمزه و پر از کشمش است.از خیلی وقت پیش کسی در خانه ما کیک نپخته؛چون مادر خیلی حالش بد بود.خانم اسپرات می گفت که همین نان صبحانه ما را می پزد،برایمان کافی است.خانم ویگنز هم هیچ وقت در کیک هایش کشمش نمی ریخت. می شود یک تکه دیگر بردارم؟**

**ماریلا مخالفت کرد،اما آنی برایش یک تکه بزرگ برید.البته به دیوی تذکر داد که نباید تشکر کردن را فراموش کند. دیوی به او پوزخند زد و شروع به خوردن کرد.وقتی کیکش تمام شد،گفت:**

**-اگر تکه دیگر هم بدهی، تشکر میکنم.**

**ماریلا گفت:**

**-نه، به اندازه کافی خورده ای.**

**و لحنش طوری بود که آنی متوجه قاطعیت او شد.دیوی هم مجبور بود بفهمد که اصرار کردن،بی فایده است . دیوی به آنی چشمک زد،دستش را زیر میز دراز کرد و کیک دورا را که تازه گوشه آن را کنده و دهانش را برای بلعیدن آن باز کرده بود،قاپید.لب های دورا شروع به لرزیدن کرد.ماریلا از ترس زبانش بند آمد . آنی با لحن یک خانم معلم واقعی گفت:**

**-دیوی! هیچ پسر آقامنشی چنین کاری نمی کند.**

**دیوی به محض آنکه امکان حرف زدن را پیدا کرد، گفت:**

**-می دانم، ولی من آقا نیستم.**

**آنی حیرت زده پرسید:**

**-نمی خواهی باشی؟**

**- چرا، اما هیچ کس تا بزرگ نشود، نمی تواند آقا باشد.**

**آنی احساس کرد آن لحضه فرصت خوبی برای کاشتن نخستین بذر تربیت درست است. او فوری گفت:**

**-البته که می تواند. پسر های آقامنش هرگز چیزی را از دست خانم ها نمی قاپند...یا تشکر کردن را فراموش نمی کنند...یا موی کسی را نمی کشند.**

**دیوی رک و پوست کنده گفت:**

**-پس هیچ تفریحی ندارند. فکر کنم بهتر است تا بزرگ نشده ام؛ آقا نشوم!**

**ماریلا با چهره ای درهم تکه ای کیک برای دورا گذاشت.از حالتش معلوم بود که به سختی آن وضع را تحمل می کند. او روز طاقت فرسایی را پشت سر گذاشته و مراسم خاکسپاری و درشکه رانی طولانی حسابی خسته اش کرده بود.در آن لحظه کاملاً نسبت به آینده بدبین بود و با الیزااندروز احساس همدردی می کرد . دوقلو ها زیبا بودند،اما شباهت چندانی به یکدیگر نداشتند.دورا موهای صاف،براق و بلندی داشت که همیشه مرتب بودند. دیوی موهای کوتاه، زرد رنگ و وز داشت که سر و گردنش را پوشانده بودند.چشم های فندقی دورا مهربان و آرام بودند،ولی از چشم های درخشان دیوی شیطنت می بارید.بینی دورا صاف و بینی دیوی پهن و کوتاه بود.دورا لب هایی صاف و بی حالت داشت و، اما دهان دیوی همیشه خندان بود و در آن حالت روی یکی از گونه هایش چال می افتاد و روی دیگری نمی افتاد و باعث می شد موقع خندیدن چهره اش بی قرینه و کمدی به نظر بیاید. به طور کلی نشاط و شیطنت در تمام زوایای صورت کوچکش دیده میشد. ماریلا برای خاتمه دادن به دردسرها گفت:**

**-بهتر است بچه ها به رخت خواب بروند. دورا پیش من می خوابد.تو می توانی دیوی را به اتاق زیر شیروانی شرقی که خالی است ببری. تو که از تنها خوابیدن نمی ترسی،دیوی؟**

**دیوی با خون سردی گفت:**

**-نه، ولی حالا حالاها قرار نیست بخوابم.**

**- چرا. قرار است بخوابی.**

**ماریلا با گفتن آن جمله، آخرین ذره های انرژیش را مصرف کرد، اما لحنش طوری بود که حتی دیوی هم جرات نکرد مخالفت کند، او فرمانبردارانه همراه آنی از پله ها بالا رفت. او به آنی گفت:**

**-وقتی بزرگ شدم، حتما یک شب تا صبح بیدار می مانم تا ببینم چه مزه ای دارد.**

**تا چند سال، ماریلا همواره از یاد نخستین هفته اقامت دوقلوها در گرین گیبلز تنش می لرزید. البته یک هفته خیلی بدتر از روزهای بعدی نبود، اما همه وقایعش تازگی داشتند.در طول روز و در لحظه های بیداری به ندرت پیش می آمد که دیوی مشغول شیطنت یا در حال طراحی آن در ذهنش نباشد.اما نخستین دسته گلش را دو روز بعد ورودش به گرین گیبلز و در یک صبح یکشنبه به آب داد؛ یک صبح گرم و مطبوع با هوای معتدل پاییزی. آنی مشغول آماده کردن او برای رفتن به کلیسا بود. ماریلا هم به دورا می رسید.ابتدا دیوی با شستن صورتش به شدت مخالفت می کرد.**

**-ماریلا دیروز آن را شست. خانم ویگنز هم روز خاکسپاری حسابی با آب و صابون تمیزم کرد. این کارها برای یک هفته کافی است. دلم نمی خواهد زیادی تمیز باشم. وقتی کثیفم خیالم راحت تر است.**

**آنی موذیانه گفت:**

**-پائول اورینگ هر روز صبح به میل خودش صورتش را می شوید.**

**فقط چهل و هشت ساعت از اقامت دیوی در گرین گیبلز می گذشت، اما او آنی را می پرستید و از پائو اورینگ که آنی با حرارت از او تعریف کرده بود، متنفر بود. اگر پائول اورینگ هر روز صورتش را می شست، پس او، دیوی کیت،هم باید آن کار را می کرد، حتی اگر جانش به خطر می افتاد.همان قضیه باعث شد او آن روز در مقابل سایر مسائل مربوط ظاهرش هم کوتاه بیاید.در نتیجه در پایان کار تبدیل به پسر بچه ای خوش پوش و خوش سیما شده بود.آنی با افتخاری مادرانه او را روی نیمکت کاتبرت پیر نشاند . ابتدا دیوی کاملاً ساکت نشسته بود.او یواشکی همه پسر ها را برانداز می کرد تا حدس بزند کدام یک از آنها پائول اورینگ است. بعد از خواندن دو سرود، رو خوانی کتاب مقدس هم بدون هیچ حادثه ای به پایان رسید. آقای آلن شروع به دعا خواندن کرد که آن اتفاق افتاد. لورتا وایت جلو دیوی نشسته بود، سرش کمی خم شده، موهای صاف و بافته اش از دو سو آویزان بود و در آن میان گردن سفیدش زیر یقه ی شل و توردار لباسش خودنمایی می کرد. لورتا دختر هشت سالۀ چاق و آرامی بود که ناخواسته از نخستین روزهای زندگیش پایش به کلیسا باز شده بود. مادرش او را از زمانی که او نوزادی شش ماهه بود به آنجا می آورد . دیوی دستش را در جیبش فرو کرد و یک کرم گوشتالو و پرزدار را بیرون آورد. ماریلا او را دید و دستش را گرفت، اما دیگر خیلی دیر شده بود. دیوی کرم را روی گردن لورتا گذاشته بود. درست در نیمه های دعای آقای آلن، صدای گوشخراشی درسالن پیچید. کشیش با چشم های گرد شده حرفش را قطع کرد و همۀ سرها بلند شدند. لورتا وایت روی نیمکتش بالا و پایین می پرید و دیوانه وار پشت لباسش را چنگ می زد.**

**- وای! مامان! مامان! وای! بیاورش بیرون! وای! این پسره آن را روی گردنم انداخت! وای! مامان! دارد می رود پایینتر! وای! وای! وای!**

**خانم وایت بلند شد و با حالتی عصبی لورتا را که به خودش می پیچید، از کلیسا بیرون برد. صدای جیغ های او کم کم محو شد و آقای آلن به کارش ادامه داد. ماریلا برای نخستین بار در زندگیش هیچ توجهی به مفهوم دعا نکرد. آنی با گونه های سرخ شده از شرم، سر جایش میخکوب شد. وقتی به خانه برگشتند، ماریلا دیوی را به اتاقش فرستاد و مجبورش کرد تا شب همان جا بماند. حتی ناهار هم به او نداد، فقط کمی نان و شیر برایش فرستاد. آنی خوراکی ها را بالا برد و با حالتی غم زده همان جا نشست. پسرک با میل و رغبت مشغول خوردن شد، اما نگاه غصه دار آنی عذابش می داد. او گفت:**

**-فکر کنم پائول اروینگ هیچ وقت در کلیسا روی گردن یک دختر، کرم نمی گذارد، نه؟**

**آنی با ناراحتی گفت:**

**-نه. هرگز.**

**دیوی گفت:**

**-خب، پس من هم از این بابت متأسفم. ولی کرم درشت و خوبی بود. وقتی وارد کلیسا می شدیم آن را از روی پله برداشتم. حیفم آمد هیچ استفاده ای از آن نکنم. به نظر تو جیغ های آن دختر خنده دار نبودند؟**

**سه شنبه بعد از ظهر اعضای انجمن کمک به کلیسا در گرین گیبلز جلسه داشتند. آنی با عجله از مدرسه به خانه برگشت؛ چون می دانست ماریلا واقعا به کمکش نیاز دارد. دورا، تمیز و مرتب با پیراهن سفید آهار زده و کمربند مشکی در سالن، کنار اعضای انجمن نشسته بود و اگر از او سؤال می شد، با وقار و متانت جواب می داد. در غیر این صورت سکوت می کرد و همۀ حرکاتش ثابت می کرد که او کودکی نمونه است. دیوی چرک و کثیف، در حیاط مشغول ساختن کیک های گِلی بود. ماریلا خسته و بی حال گفت:**

**-خودم به او اجازه دادم. فکر کردم این طوری سرگرم می شود و به فکر کار بدتری نمی افتد. حداقل خیالم راحت است که فقط دارد خودش را کثیف می کند. بعد از اینکه چای را نوشیدیم، اجازه می دهم وارد خانه شود. دورا می تواند کنار ما بماند، اما جرات ندارم دیوی را کنار اعضای انجمن بنشانم.**

**وقتی آنی سراغ اعضای انجمن رفت تا آن ها را به صرف چای دعوت کند دورا در سالن نبود. خانم جاسپر بل گفت که دیوی جلو در آمده و اورا صدا کرده است. آنی و داینا پس از یک مشورت فوری در آشپزخانه، به این نتیجه رسیدند که بهتر است دورا و دیوی بعدا چای بنوشند. مراسم چای خوری به نیمه رسیده بود که ناگهان جسمی آشفته و ژولیده، آرامش اتاق ناهارخوری را به هم زد. ماریلا و آنی با شرمندگی و اعضای انجمن با تعجب به آن صحنه خیره شدند، آیا آن واقعا دورا بود؛ آن موجود گریان و وصف نا پذیر با پیراهن و موهای خیس که قطره های آب از آن ها روی قالیچه ی جدید ماریلا می چکید. آنی فریاد زد:**

**-دورا چه بلایی سرت آمده؟**

**و نگاه گناه آلودی به خانم جاسپر بل انداخت؛ کسی که گفته می شد در خانواده اش هرگز اتفاق از پیش تعیین شده ای نمی افتد. دورا نالید:**

**-دیوی مجبورم کرد روی پرچین آغل راه بروم. من نمی خواستم این کار را بکنم. اما او به من گفت گربۀ ترسو! من توی آغل افتادم لباسم حسابی کثیف شد. پیراهنم زشت شده بود، اما دیوی گفت که اگر زیر پمپ آب بایستم آن را برایم می شوید. من هم قبول کردم و او آب را رویم سرازیر کرد. ولی لباسم اصلا تمیز نشد. کفش ها و کمربند قشنگم هم خراب شدند.**

**آنی، پذیرایی از مهمان ها را به تنهایی به عهده گرفت. ماریلا به طبقۀ بالا رفت و لباس های قدیمی دورا را به او پوشاند. دیوی را هم بدون شام به اتاقش فرستاد. آنی در تاریک و روشن غروب سراغش رفت و جدی با او صحبت کرد؛ روشی که به نتیجه بخش بودنش ایمان داشت، اگرچه هنوز نتیجۀ رضایت بخشی از آن نگرفته بود. او به دیوی گفت که کارش واقعا باعث شرمندگی او شده است. دیوی گفت:**

**-خود من هم الان متأسفم. اما مسئله این است که هیچ وقت تا کاری را انجام نداده ام، نمی توانم بخاطرش متأسف باشم. دورا در گل بازی به من کمک نکرد؛ چون می ترسید لباس هایش کثیف شود و همین مرا وسوسه کرد. فکر کنم پائول اروینگ هیچ وقت خواهرش را مجبور نمی کند روی پرچین آغل خوک ها راه برود. آن هم وقتی مطمئن است که او می افتد.**

**- نه هرگز چنین کاری نمی کند. پائول اروینگ یک پارچه آقاست.**

**دیوی چشم هایش را محکم بست و سعی کرد روی آن موضوع تمرکز کند. بعد، بلند شد، دست هایش را دور گردن آنی انداخت و صورت کوچک و گل انداخته اش را روی شانۀ او گذاشت.**

**- آنی! اگر من مثل پائول پسر خوبی نباشم، تو دیگر یک ذره هم دوستم نداری؟**

**دیوی با وجود شیطنت هایش پسر دوست داشتنی بود. آنی با مهربانی گفت:**

**-البته که دوستت دارم، اما اگر انقدر بازیگوشی نکنی بیشتر دوستت دارم.**

**دیوی با صدایی خفه ادامه داد:**

**-من...امروز یک کار دیگر هم کرده ام. الان بخاطر کارم واقعا متأسفم، اما می ترسم به تو بگویم. تو که دعوایم نمی کنی، نه؟ قول می دهی به ماریلا نگویی؟**

**- نمی دانم، دیوی! شاید مجبور باشم به او بگویم. اما اگر قول بدهی دیگر تکرارش نکنی، من هم قول می دهم به او نگویم. چه کار کرده ای؟**

**- قول می دهم؛ چون فکر نمی کنم حداقل تا پایان امسال، دیگر چنین چیزی گیرم بیاید. من آن را روی پله های زیرزمین پیدا کرده ام.**

**- دیوی! تو چه کار کرده ای؟**

**- یک قورباغه روی تخت ماریلا گذاشته ام. اگر دوست داشته باشی می توانی بروی و آن را برداری. ولی فکر نمی کنی اگر همان جا بماند جالب تر است؟**

**- دیوی کیت!**

**آنی خودش را از میان حلقۀ بازوهای دیوی رها کرد و دوان دوان از سالن ناهارخوری گذشت و به اتاق ماریلا رفت. تخت کمی به هم ریخته بود. او با عجله پتو ها را بلند کرد و چشمش به قورباغه ای افتاد که از زیر بالش به او نگاه می کرد. آنی با صدای لرزان گفت:**

**-حالا چطوری این جانور زشت را بیرون بیندازم؟**

**او زمانی که ماریلا در آشپزخانه مشغول کار بود، بیلچۀ بخاری را برداشت و به داخل اتاق رفت. البته بیرون بردن قورباغه هم مشکلات خاص خودش را داشت؛ چون سه بار از روی بیلچه پایین پرید و یک بار آنی احساس کرد او را در اتاق ناهارخوری گم کرده است. وقتی بالاخره جانور را در باغ گیلاس رها کرد، نفس راحتی کشید.**

**-اگر ماریلا می فهمید، تا آخر عمرش نمی توانست با خیال راحت روی تختش بخوابد. خوشحالم که آن گناهکار کوچولو به موقع اعتراف کرد. داینا دارد از پنجره اش علامت می دهد. بهتر از این نمی شود، واقعا به کمی سرگرمی نیاز دارم؛ چون امروز آنتونی پای در مدرسه و دیوی کیت در خانه، دیگر اعصاب درست و حسابی برایم نگذاشته اند.**